

مفتوحه	8777
روايات و تاريخ	8777
مفتوحه	8777
روايات و تاريخ	8777
مفتوحه	8777
روايات و تاريخ	8777
مفتوحه	8777
روايات و تاريخ	8777

رويا دستغيب

مجمع الجزاير اوريون

مجمع الجزاير اوريون

8777

مفتوحه

روايات و تاريخ

مفتوحه

8777

مفتوحه

8777

مفتوحه

8777

مفتوحه

8777

www.ofoqco.com

نشسته پشت میز تحریر. نور تیز چراغ مطالعه او را مثل
مجسمه‌ای مرمین، از تاریک‌روشنای اتاق کنده است. من به
تاریک‌ترین گوشه‌ی اتاق چسبیده‌ام. پوسته‌ی سختم را شکافته‌ام و بیرون
آمده‌ام. دستم را روبه‌روی صورتم می‌گیرم. بی او جز شب‌چی خاکستری
نیستم. می‌نویسد و پاره می‌کند. اتاق پر از کاغذهای پاره و مچاله است.
تکانی می‌خورد و نیم‌تنه‌اش از زیر نور چراغ مطالعه بیرون می‌رود.
گوشه‌ی اتاق، کنار چمدان می‌نشیند و برچسب کشورها را یکی یکی
می‌خواند. برچسب قرمز مجمع‌الجزایر اوربیون را که می‌بیند، سرش را گیج در
دست‌هایش می‌گیرد و می‌فشارد. یکی از آن همه کاغذ مچاله را برمی‌دارد و
باز می‌کند، فقط چندتایی علامت بی‌معنا. زوزه‌ی بم و یکنواخت ماشینی
در گوشش می‌پیچد که با سرعت در جاده‌ای پیش می‌رود و غرش مهیب
و پیوسته‌ی موتورهای هواپیما و پیش رفتن کشتی بر حجم عظیم آب.
جاده‌ها هنوز هم او را تعقیب می‌کنند، در زمین و آسمان و دریا. جاده‌ها
روزهاست او را در خانه می‌خکوب کرده‌اند. جاده‌های رفته را بارها و بارها
در این اتاق می‌پیماید و از من و جزایر اوربیون دور و دورتر می‌شود. نگاهی
به لیوان آب نیم‌خورده می‌اندازد و سایه‌ی تاریک روی صورتش جا عوض
می‌کند و گره ابروانش باز می‌شود. از گوشه‌ی چشم نگاهی می‌اندازد به

برچسب قرمز. او می‌داند در مجمع‌الجزایر اوریون بوده. حتی یادش می‌آید در آنجا اتفاقی افتاده که مثل چاقویی تیز در تنش فرو رفته است. باید به یاد بیورد، اما تا تمرکز می‌کند، خاطراتش انگار بیماری پوستی گرفته باشند، پوسته‌پوسته از دیواره‌ی مغزش فرو می‌ریزند. گاهی هم تندبادی می‌وزد و همه‌ی یادهايش را می‌پراکند. از صبح تا شب راه‌هایی را که رفته می‌پیماید و از کشورها، شهرها و روستاها می‌گذرد و نقشه‌ای پرنرنگ و دقیق روبه‌رویش رسم می‌شود، مثل تکه‌های پازل که کنار هم چیده شده باشند. تنها مجمع‌الجزایر اوریون است که با جای خالی تاریک عمیقش، او را از نادیده گرفتن باز می‌دارد. مدام می‌کوشد به خودش حقه بزند و جای خالی را با تکه‌ای ساختگی پر کند و به زندگی‌اش برسد. اما بنا به قانونی نانوشته، هیچ تکه‌ای نمی‌تواند در نقطه‌ای جا بگیرد که جایش نیست، هر قدر هم که دقیق آن را کار بگذارد. سرآخر، خطی یا رنگی یا زائده‌ای آن را لومی دهد. مضطرب نگاهی به اطراف می‌اندازد. به هیچ شکلی نمی‌تواند این معادله را حل کند.

دستی به پیشانی داغش می‌کشد و به رختخواب می‌رود. بدن گرمش به آبی سرد می‌شود. پتورا روی سرش می‌کشد، در خودش جمع می‌شود و می‌لرزد، تا عاقبت بعد از آن سفرهای طولانی و بی‌خوابی‌ها کم‌کم آرام می‌گیرد و به خواب می‌رود، خوابی عمیق و شناور در تاریکی اتاق. آرام آرام بند زندگی را رها می‌کند و به دورها کشیده می‌شود. زمان در تاریکی و سرمای اتاق منجمد شده است. کنارش می‌لغزم و او را در بر می‌گیرم. هردو آرام در اقیانوس بی‌انتها فرو می‌رویم. پایین و پایین‌تر، غوطه‌ور در آب‌های عمیق و گرم. موهای سیاه بلندش در آب موج برمی‌دارند. دست می‌کشم به صورت لاغر و گونه‌های تورفته و پیشانی بلندش. شانه‌های مردانه و استخوانی و قد بلندش را انگار تازه دیده‌ام. با شگفتی نگاه می‌کنم. این من

هستم، نه، این ما هستیم که هر لحظه پایین و پایین‌تر می‌رویم. او دیگر آن مجسمه‌ی مرمزین نیست که با چهره‌ی ناآرام به هر طرف قدم برمی‌داشت. گویی رگ و پی‌اش از هم فاصله می‌گیرند و سلول‌هایش از هم دور می‌شوند و آب از میان‌شان می‌گذرد. ماهی عجیبی است که نرم و سیال در دریا غوطه می‌خورد و پیش می‌رود. موجی از درون سکون آب‌ها برمی‌خیزد و او را بالا می‌کشد و به دور خود می‌چرخاند. دریا به تلاطم می‌افتد. باد در گوش‌هایم زوزه می‌کشد و ما از هم کنده می‌شویم. با چشمان ترسیده روی تختخواب نشسته و دست‌هایم را مشت کرده، انگار دوباره بند زندگی را چسبیده‌ام. من به گوشه‌ی اتاق می‌گریزم.